

قصه های مثنوی

آشنایی با مولانا و مثنوی



محمد صلواتی

ملکایت آن شفص که دزدان قوچ او را دزدیدند و به این قناعت نگرده، لباسش را هم ربودند و بردند

آن یکی قوچی از پس می کشید دزد قوچ را برد و افسارش برید چون که آگاه شد دوان شد چپ و راست تا بیابد آنکه قوچ برده، کجاست شخصی قوچی داشت، دزد آن قوچ را نشان کرد، طناب از آن باز کرد، و قوچ را به جایی دیگر برد. صاحب قوچ بالا و پایین و چپ و راست می رفت و «آی هاوار» می گفت که قوچ من گم شده است. ناگاه مردی را دید که بر سر چاهی ایستاده و او هم داد و فغان برداشته «ای مسلمانان کیسه زر من در چاه افتاده است، صد دینار در آن بود، هر کس آن را برای من بیاورد خمس آن را (یک پنجم آن را) به او می دهم؛»

صاحب قوچ گفت ای اُستاد چه شده است؟ او گفت:

گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر تو را با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی به دست
گفت او خود این بهای ده قوچ است
گر دری بر بسته شد، ده در گشاد

گر قوچی گم شد، عَوْض، حق اُشتر بداد
مرد بیچار خام شد و پرسید: ای استاد چرا فغان می کن؟
مرد چاه گفت: صد دینار من در کیسه بود که به داخل چاه افتاد، اگر به داخل چاه روی و آن را بیاوری، بیست سکه به تو می دهم. بیست سکه در دست بگیر که حلال تو باشد و با آن هر چه خواهی خرید کن.
مرد دزد زده، با خود گفت: اگر یک در بسته شد، در دیگری باز شد، اگر قوچ از دست دادم، پول یک شتر به دست آورده ام. چنین بود که لباسهای خود را از تن بیرون آورد و به داخل چاه رفت و فراموش کرد که قوچ گم کرده، و فراموش کرد که لباسش را دزد خواهد برد:

جامه ها بر کند و اندر چاه رفت
جامه ها را بُرد هم آن دزد تفت
غافل از اینکه این مرد که هاوار می کرد: «کیسه دینار من به چاه افتاده»، همان دزد قوچ بوده که برای هواس پرت کردن دیگران، دست به حيله زده است. احتیاط باید که راه تا ده رود

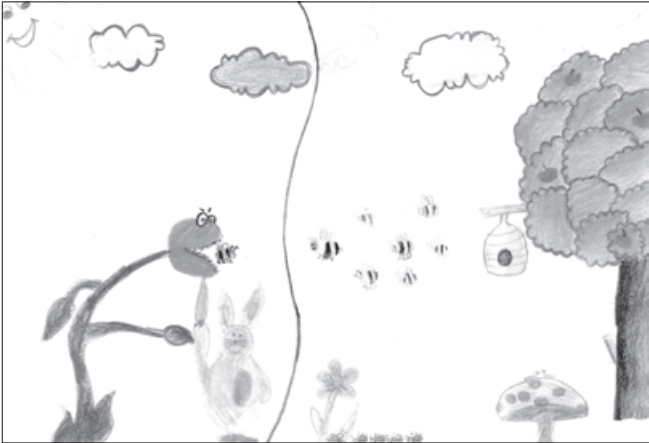
احتیاط نبود طمع طاعون آورد
اگر احتیاط بود، این چنین بلایی بر سر او نازل نمی شد و فقط قوچ رفته بود، که شاید پیدا می شد، ولی حال لباس مرد بیچاره هم رفت، و ای بسا پول و سکه هم در آن لباس بوده باشد. این مردانِ راهزن، رفیقان شیطانند که:

کس نداند مگر او الا خدا
پس پناه بر از مگر شیطان بر خدا

قلقلی بازیگوش



می روم داخل آن. هیچکس اینطوری مرا نمی بیند و رفت داخل گل، او نمی دانست آن یک گل گوشتخوار است. ناگهان گل شروع کرد به بسته شدن، قلقلی متوجه شد که این گل گوشتخوار است و فریاد کشید کمک کمک. خرگوش قهوه ای کوچولو که دوست قلقلی بود صدای قلقلی را شنید، در حالیکه یک هویج دستش بود هویج را زد به گل گوشتخوار، قلقلی افتاد روی زمین. گل گوشتخوار می خواست سرش را پائین بیاورد و آن را بگیرد. قلقلی پرواز کرد و رفت و افتاد. گل گوشتخوار سرش خورد به زمین و سرش گیج رفت و افتاد.



قلقلی به خرگوش کوچولو گفت: تشکر که مرا نجات دادید، قلقلی رفت توی کندو و همه ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. مادر او را دعوا کرد و گفت: دیگر این کار تکرار نشود. آن روز قلقلی در کلاس به زنبور کوچولوها یک چیز یاد داد و گفت به گل گوشتخوار نزدیک نشوید برای اینکه وقتی ما می رویم داخل آن گل، بسته می شود و ما دیگر راه فراری نداریم. زنبور کوچولوها گفتند: هورا هورا قلقلی هورا هورا قلقلی. قصه ما به سر رسید، کلاغ به خونه اش نرسید.

رادمهر آقاهادی - از آبنده فارس

داستان

کفشدوزکها

گذشتند همیشه به باغ بیابند. وقتی که خال خالی به خانه برگشت همه ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. یک روز خال خالی مریض شد و نتوانست به باغ برود.

قرمزی به باغ رفت اما خبر نداشت خال خالی مریض است و به باغ نیامده، او هر چه گشت خال خالی را پیدا نکرد با خودش گفت: خال خالی بد قول فقط می خواستی مرا به باغ بکشانی آخر قرمزی حق داشت آنها با هم توی باغ قرار گذاشته بودند.

قرمزی اشتباه کرد که پیشداوری کرد برای اینکه نمی دانست که او مریض شده است ۵ روز طول کشید تا خال خالی حالش بهتر شد و به باغ آمد. آنها همدیگر را دیدند ولی قرمزی توجهی به خال خالی نکرد. خال خالی گفت: چی شده مگر من چه کار اشتباهی انجام داده ام؟ قرمزی گفت: برای اینکه تو نیامدی به باغ و فقط می خواستی مرا به باغ بکشانی. خال خالی گفت: من مریض بودم و نتوانستم به باغ بیایم. قرمزی از خال خالی معذرت خواهی کرد و گفت خواهش می کنم مرا ببخش، قول می دهم دیگر پیشداوری نکنم. آنها همیشه به باغ می آمدند و دوستان خوبی برای هم بودند. قصه ما به سر رسید، کلاغ به خونه اش نرسید.

رادمان آقاهادی از آبنده فارس

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچکس نبود. در یک درخت پیر سیب یک کندوی عسل وجود داشت. در یکی از اطاقهای کندو ملکه برای زنبور کوچولوها کلاس گذاشته بود. در آنجا ملکه به آنها یاد می داد که چطور شیره گل جمع کنند، چطور به دشمنان نیش بزنند و چطور با زنبورهای قرمز مبارزه کنند یک روز ملکه آنها را برد به طبیعت. آنها اول یک خانواده کرم را دیدند که دارند با هم یک لانه جدید می سازند. بعد یک پارچه قرمز و سیاه دیدند. آن پارچه کفشدوزک ها بودند که داشتند پیاده روی می کردند ولی باد کفشدوزک ها را برد روی یک گل سرخ و قشنگ. آنها از کفشدوزک ها گذشتند و رفتند. بعد یک بچه جوچه تیغی را دیدند که دارد می رود در آغوش پدرش. خانم ملکه هر چیزی می دید به بچه هایش توضیح می داد که این چی هست و چطور زندگی می کند.

آنها رسیدند به باغ گل رز. باغ خیلی قشنگ بود و همه باغ پر از گل رز بود. ملکه و زنبور کوچولوها در باغ شیره گل جمع کردند. وقتی برگشتند ملکه به آنها یک پیشنهاد داد و گفت: بیاید قایم باشک بازی کنیم. آنها هورا کشیدند. ملکه سفارش کرد که جای خطرناک نروید. اسم یکی از زنبور کوچولوها قلقلی بود که زنبور بازیگوشی بود. اول تصمیم گرفت برود داخل کندو پنهان شود ولی موقعی که داشت می رفت بسوی کندو با خودش گفت نه اینجا جای مناسبی نیست باید بروم داخل یک گل پنهان شوم. او بال زنان رفت و یک گل بزرگ و دندان تیز دید با خودش گفت: این پناهگاه بزرگی است

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچکس نبود. یک کفشدوزک کوچولو بود به نام خال خالی. او با پدر و مادرش در یک گل لاله زندگی می کرد.

او یک کفشدوزک کوچولو تمیز بود. یک روز صبح خال خالی با قطره شبنم صورتش را شست و با برگهایی که شبیه مسواک بودند مسواک زد و تشکش که یک برگ بود و رو تختی اش که گلبرگ گل محمدی بود را مرتب کرد و بعد با تمیزی بسیار به پدر و مادرش سلام کرد و خوشحال و خندان صبحانه اش و یک فرش را برداشت و به باغ گل رز برد. خال خالی و پدرش ۲ تا برگ را به هم دوختند



و بعد پر پرندگان را روی برگها قرار دادند و فرش درست کردند. در باغ با یک کفشدوزک به اسم قرمزی دوست شد و آنها با همدیگر قرار

تصمیم عشق

همه جا نفس سرد سکوت است
همه جا غرق زخم یک هبوط است
کسی پنجره ها را می گشاید
سفر می کنم
به روزهای دورتر...

در وجود این همه شکی که یقین می شوند

عشق معنا می شود

تورفته ای و چشمان آبی ات آسمان من است

تورفته ای و عکس تو جهان من است
تو می روی و بهار ادامه ی توست
امتداد نگاهت را می گیرم
تا خانه ی تمام ستاره ها را نشانم دهی
در تو متولد شدم
وقتی که تصمیم عشق را گرفتی
چیزی زیر پوست قلبم جنید
لاله ی سرخی ست به یاد تو.

مینا ورزشی - کانون پرورش فکری استان ایلام

دوستان خوب

آفتاب مهتاب منتظر آثار شماست.

شما می توانید شعر، داستان و دل نوشته های خود را برای ما ارسال کنید

آدرس: تهران - بلوار میر داماد - خیابان نفت جنوبی ساختمان روزنامه اطلاعات.

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۸
نمبر: ۲۲۲۵۸۰۲۲

دوستان عزیز آفتاب مهتاب، آثار شما

در این صفحه با کمترین ویرایش منتشر می شود